خاطرات یک مارمولک

شنبه

به گنجشکه گفتم: «با من دوست می‌شوی؟»
گنجشکه گفت: «تو باید از من بترسی!»
به شاپرک گفتم: «با من دوست می‌شوی؟»
شاپرک گفت: «من باید از تو بترسم!»
یک مارمولک کوچولو آمد و گفت: «با من دوست می‌شوی؟»
نه او از من ترسید و نه من از او. ما با هم دوست شدیم.

یک شنبه

توی حیاط بودم. دخترکوچولوآمد. من را دید.
باخوش‌حالی داد زد: «مارمولک... مارمولک!»
مامانش با یک جارو آمد و گفت: «کو؟کجاست؟»
دخترکوچولو به من نگاه کرد.آهسته گفت: «نمی‌دانم!»
وقتی مامانش رفت،گفت: «زود فرارکن!»
من هم فرارکردم.

دوشنبه

تشنه بودم. لب حوض آب نشستم.
گربه می‌خواست من را بگیرد. من فرار
کردم. گربه توی آب افتاد.
من هنوز تشنه بودم.

افسانه شعبان‌نژاد
تصویرگر: میثم موسوی

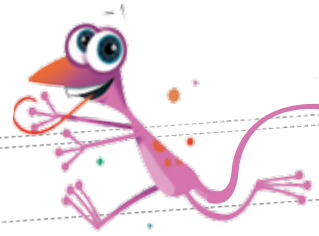

سه‌شنبه

پشت برگ‌ها، یک کرم دیدم. زبانم را به طرفش دراز کردم. کرم نبود. دُمِ دوستم بود. خجالت کشیدم. دوستم گفت:« عیب ندارد. بیا برویم تا شکار کردن را یادت بدهم.» بعد با هم رفتیم.

چهارشنبه

یک کلاغ گُنده، من را دید.به طرفم پرید. فرار کردم. کلاغه با نوکش دُمَم را گرفت. دُمَم کنده شد. او دُمَم را بُرد، امّا من غصّه نخوردم، چون دُمَم دوباره بزرگ می‌شود.

پنج‌شنبه

کنار پنجره بودم. دختر کوچولو به طرفم آمد، گفت: «تو خیلی قشنگی. همان جا بمان تا شکلت را بکشم.»

بعد، شکل من را کشید و به دیوار اتاق چسباند. او راست می گفت. من یک مارمولک کوچولوی قشنگ بودم!